

## گویا روز دیگری ست\*

پله ها زیر پاهایش سنگینی می کردند، سر می خوردند و پائین می رفتند. بیشتر از مشکل درد زانوها، دغدغه فکری و دلشوره توانش را گرفته بود. رسیدن از این پاگرد به آن یکی، هر بار زمان بیشتری می گرفت. آن هم در وضعیتی که یکی دو طبقه را دو بار رفته بود و بازگشته بود. ساک روی دوشش بدجوری سنگینی می کرد، یک طرف بدنش کمرخت شده بود. دلشوره توانش را بریده بود، از دیدن زهره هراس داشت. باز در پاگرد ایستاد. چشم دوخت به تک و توک افرادی که گاهی از کنارش می گذشتند، با سنگینی بالا می رفتند، یا رهاتر پائین می آمدند. بیشتر دخترهای جوان سال بودند و در میانشان هر از گاه میانسال زنی. مردد بود که بالا برود یا برگردد پائین. حسابی کلافه بود. ساکش را روی دوشش جابجا کرد، کشکک زانوی چپش را مالید، پای راستش روی پله بعد گذاشت. تحمل نکرد، چند پله ای را که رفته بود، برگشت. از پنجره نگاه انداخت به خیابان، پل عابر پیاده. هنوز دور و بر میدان خالی بود، تنها رهگذران همیشگی بودند؛ مسافران مترو، مشتری های پرسه زن مانتو فروشی ها و تک و توک سیاهپوشان راهی مجلس ختم. تردید دست از سرش بر نمی داشت، فرصت زیادی هم نداشت. یک دو ساعت دیگر پیدایشان می شد. باز ساک را به روی دوش انداخت، و کوله اش را جابجا کرد. نفس تازه کرد و راه افتاد. "بادآباد، چاره که ندارم، می گم اومده بودم مانتو بخرم".

زانوهایش قوت گرفت، ماهیچه های پاهایش خودشان رها کردند، خط تردید شکست، و فاصله پله ها کوتاه شد. پیش از آنچه تصور می کرد به طبقه آخر رسید. پشت در که ایستاد، باز تردید گریبانش را گرفت. "اگه مچم رو گرفت چی؟ چه مدت می تونم نیت اصلی ام را قایم کنم".

در باز شد، زنی بچه بغل با بسته بزرگی در دست بیرون آمد. زن که به سمت راست پیچید، برق چشمان زهره را در سایه روشن صورتش دید. گویا منتظرش بود، خیره نگاهش می کرد. چند قدمی جلوتر آمد و ایستاد. چشم به چشمانش دوخت. "راه گم کردی؟ یا اینکه دنبال جای خاصی می گردی؟". تن صدایش کار آهنربا را کرده بود. مات و منگ دنبال حرکت پاهایش کشیده شد، وارد آپارتمان شد. صدای چق، چق چرخ های خیاطی درون گوش هایش ریخت. مغزش دیگر فرمانروای بدن نبود. زبانش هم کار خودش را می کرد. ناخودآگاه سلام کرد. چند کلمه ای از زبانش بیرون ریخت: "نه، نه. درست اومدم، داشتم زنگ می زدم که در باز شد." آهنربا باز رهایش کرده بود، پاهایش دم در ایستاد و چشمانش فضای اطراف را شکافت. زهرا خنده کنان به سویش شتافت. دستش را گرفت، به سمت خودش کشید، با گرمی در آغوشش گرفت. گرمای او سرمای نگرانی را وجودش زدود. یخ زدگی تیره پشتش رهایش کرد. زبانش به فرمان مغزش درآمد و دست ها و پاهایش. دستانش را دور او تنگتر کرد و گونه بر گونه هایش گذاشت. خودش را عقب کشید و بار دیگر در چشمانش خیره شد. در میان حیرت کارگران و چند مشتری. دست چپش را در میان دستان راست او قلاب دید. ساکت، در میان صدای چق، چق چرخ ها که دوباره آواز خوانی را شروع کرده بودند، به اتاق دیگری کشیده شد. با باز شدن در، زردی خورشید به پیشوازش آمد و به روی صورتش ریخت. زهره پنجه های محکمش را گشود. خودش را روی اولین مبل رها کرد.

- راستش رو بگو، راه گم کرده بودی یا جدی جدی اومدی منو ببینی؟ باور نمی کنم، پس از این همه سال!
- می خواستم از این فروشگاه زیری مانتو بخرم، از بچه ها شنیده بودم اینجا کار می کنی، گفتم یه سری هم به تو بزنم.
- حالا چیزی هم پیدا کردی؟ خریدت رو کردی؟
- راستش، نه.

- ببینم تو وقتی می خوای بری خرید، همیشه اینطور مسلح می ری؟ اونم ساعتی که باید تو روزنامه باشی!
- ناخودآگاه دست راستش را برد طرف ساک مشکی، کشیدش طرف خودش. نگرانی باز مثل خوره افتاد به جانش. "خره، نگفتم اینجا جاش نیست، برو یه ساختمون دیگه، همین بغل دستی. یه جای غریبه می رفتی، اینجوری آبروریزی نمی شد". سعی کرد بر اعصابش مسلط شود. فکر کرد موضوع صحبت را عوض کند. یک لیوان آب سرد خواست.
- الان چای می آر، می گم یه لیوان پر یخ هم بهت آب بدن، واسه ی اعصابت خوبه.
- نه همون آب کافیه، به زحمت نیفتید.
- مستخدا با دو فنجان چای قرمز وارد شد، یکی را به او تعارف کرد و دیگری را با قندان پر کشمش جلوی زهره گذاشت. سوال کرد که "مهمانتان نهار میل کرده اند؟". "آب یخ هم چشم می آرم."
- خب، خانوم خانوما، بالاخره یاد ما هم افتادند. بعد از این همه سال. نکنه فکر شکار یه سوژه درست حسابی هستند و ما خبر نداریم!
- گفتم که اومدم مانتو بخرم، تابلوی تولیدی رو که دیدم، یادت افتادم، یه راست اومدم بالا.
- راستی؟ بگو جون تو؟ خر خودتی فریده خانوم.
- نه جون تو. اومدم...
- ببین یه عذرخواهی کوچولو کن، برای بی معرفتی هات، تمومش کن بره. از تونل مترو که اومدی بیرون، پشت پنجره بودم. راستش از دیشب دلم می گفت که امروز، یه جوری باید این طرف ها آفتابی بشی. دیدم چطوری ساختمون های چند طبقه رو و رانداز می کنی تا یه جای حسابی پیدا کنی. چشم دنبالت دوید، تا دم در ساختمون. دیدم که اومدی تو. فقط مونده بودم که چرا انقدر لفتش دادی. داشتم نگرون می شدم. راه افتاده بود پیام پائین، که گیج و مات اون ور در دیدمت.
- ببین، من...
- ساکت رو بده من. تا چای ت رو بخوری، یه نگاه توش می ندازم. دلم برای خرت و پرت های توش لک زده، لنز جدید چی داری؟ چه روزهایی بود...
- ببین، من..
- لنز واید هم آوردی؟ فضا خیلی بزرگه. اون دفعه جا گذاشته بودی، یادته؟ توی بلوار کشاورز، بعد هم ساختمون مشرف به میدون، یادته؟ تا آخر شب اون بالا گیر افتادیم، تا همه رفتند و آب ها از آسیاب افتاد. ولی آخرش عکست به روزنامه رسید. خورد تو صفحه اول.
- اوضاع خراب تر از آنچه که فکر می کرد شده بود. زهره آب پاکی را حسابی ریخته بود روی دستش، ول کن هم نبود. پشت این ردیف حرف ها، طعنه و خنده ظاهرا دلخوری نبود. شاید یک جوری هم ذوق و شوق بود و نوعی نوستالوژی نسبت به کار و زندگی مشترک گذشته. معلوم بود که کارش را عوض کرده، اما دلمشغولی هایش را نه. خوب می دانست که تا چند وقت دیگر دور و برشان چه خبر خواهد شد. جایی برای مخفی کردن چیزی نگذاشته بود.
- ببین؛ من معذرت می خوام که تو این مدت بهت سری نزدم. گذاشتم رفتم پی کار و زندگی خودم، اون هم تو وضع خراب تو. می دونی که گرفتار بودم. هرچی که بگی حق داری...
- تمومش کن، بچه ای مگه، بیا یک دید از پنجره بنداز بیرون، ببین زاویه ش خوبه. تازه می تونیم بریم پشت بوم، آگه لازم بشه. من که فکر می کنم، که حتما لازم می شه. پیش از انکه به خود بیاید، دستش در قلاب دست چپش گرفتار شد. کشیده شد طرف پنجره. زوایای مختلف را نشانش داد و محل اصلی تجمع را، و راه های در رو و گریزگاه ها. و

همچنین محل استقرار ماموران و ماشین های پلیسی که کم کم داشت سروکله شان پیدا می شد. هنوز هی چیز نشده خیلی از کوچه پس کوچه ها را پر کرده بودند. و در کنار آنها، شخصی پوش ها، این بار حتی همراه با زنان چادری مسلح به باتوم. چشمش به یک مانتو پوش افتاد، با باتومی بلند، گویا برقی.

دو روز پیش بود که این پیش بینی را شنیده بود که "وحشیانه همه را خواهند زد." چشم خود را از روی آن زن برداشت و خیره شد به زیر چادرها، تقارن بدن بعضی ها بهم خورده بود، گاه برجستگی خطی بلند، بر قسمت سمت راست چادرها سایه می انداخت. "شرایط عوض شده، راحت نخواهید بود، پیش بینی می کنم که بگیر و ببندها از امروز غروب شروع خواهد شد، و احضارها و بازداشت ها بهتر است که نروید، رسماً اعلام کنید که برنامه عوض شده. از دیگران هم بخواهید که خودشان را به خطر نیندازند. خط سرکوب شروع شده، ترس و ارباب در دل ها خواهند ریخت، تا در آینده کسی دنبالتان نیاید. استادیوم یادتان رفته؟ آخر سرچند نفر بودید؟"

ساعت دو شب که تلفن زنگ زد، در گجی خواب درستی حرف را مزمه کرد. صبح، تنها چند جمله از مکالمات شب قبل در ذهنش مانده بود. یک عضو تیم برگزاری، شماره تلفن دوست وکیلی را می پرسید. "ساعت یازده و نیم احضاریه آوردند در خونه، می گن فردا صب بیا دادگاه انقلاب. می گم نوشته سه روز فرصت دارم. می گن نه، اگه تا ظهر نیای جلبت می کنیم."

- خب، بیا بشین. کمی وقت هست. فکر می کنی از تجمع استقبال می شه؟
- یک دوستی می گفت، اجازه نمی دن تا تجمع شکل بگیره، خیلی زودتر از اون ساعت، سرکوب و پراکنده کردن افراد با زور و کتک شروع می شه.
- مٹ اینکه تو هم حسابی باور کردی. زمین رو ول کردی، هوایی شدی. مٹ چند سال پیش، شلوغ بازی ها و آتش بازی های بعد از 18 تیر. یادته چه عکس هایی از رو اون پشت بوم گرفتی؟ من هم چه گزارش هایی نوشتم. شب تا صبح از ذوق سوژه و خبرهای فراداش نمی خوابیدم. یادته، کلافه داد می زدی، این قدر قلت و واقلت نزن، بگیر خواب؟
- خب، آره. پریشب یکی رو احضار کردند، مجبور شد دیروز بره دادگاه. دو تا دیگه رو هم واسه ی امروز صبح احضار کرده بودند دادگاه انقلاب.
- یعنی، می ریم که یه بازی مٹ اون روزا رو داشته باشیم؟ چقدر دلم لک زده برا اون روزا.
- تو جزو اونایی بودی که می گفتی، و نوشتی که آتیش زدن ها کار خودشونه. ساختمون ها رو به آتیش می کشیدند و در می رفتند، غیب می شدند. هیچکس نتونست از شون عکسی بگیره، مٹ جن بودند و بسم الله. خبر تخریب و آتش زدن می اومد تا می رسیدم به محل، جا تر بود و بچه نبود. دانشجوها جاهای دیگه بودند و اونا جاهای خاص. بازی رو خوب تموم کردند.
- کوچه بالایی اینجا یادته؟ بغل مسجد؟ پائین دفتر روزنامه؟ اون روز که ما رو فرستادند تا از ریش های تراشیده، کپه شده یه گوشه عکس بگیریم. تو هم از ماجراهای حائشیه ش گزارش کردی، اما کسی جرات نکرد چاپ کنه. چقدر جونای ریش تراشیده از مسجد می اومدند بیرون. جالب بود، نه؟ اتوبوس ها و مینی بوس ها پشت هم از شهرستان های اطراف می رسیدند، پر از جونای ریشو. بعد دیدیم به جای اونا، کلی پسرهای شیک و پیک از مسجد می آن بیرون، حتی با تی شرت و آستین های کوتاه. یادته؟ کپه ریش های پشت مسجد رو که دیدیم چقدر خندیدیم.
- آره، یکی از اونا رو نشون دادی و با خنده گفتی شوهر آینده ت از راه رسید. چه ژلی به سرش مالیده بود. خدا خفت نکنه. خندیدی و گفتی فکر می کنه گل گیوه ست. یارو

که چپ چپ نگامون کرد، حساب کار دستمون اومد، فهمیدیم که تنها ظاهرشون عوض شده.

یاد شب هایی افتاد که آخر شب با زهره از روزنامه می زدند بیرون. صبح که می شد طاقت ماندن در رختخواب را نداشتند. کله سحر، ناشتایی نخورده، سماور را روشن می کردند و می دویدند طرف دکه روزنامه فروشی سرخیابان. دنبال عکس ها و گزارش های خودشان. اگر روزی عکس شون صفحه اول می خورد، تیتیر گزارش شان توی صفحه اول می آمد، یا احيانا تیتیر یک می شد، آن روز، روز عروسی شان بود. شب جشن دونفری گرفتن، به هم سور می دادند و باز منتظر روزنامه ی فردا.

- ژنرال ها چطورند؟ خبری از شون داری؟

- راستش نه، گویا حسابی تار و مار شدند. بعضی وقت ها، تو مراسمی، سخنرانی ای، گوشه و کنار می بینمشون. هیچکوم دیگه اجازه روزنامه در آوردن ندارند، بعضی ها حتی اجازه مطلب نوشتن، تو روزنامه های جدید. یکی رو که با تیر زدند، خیابون بهشت رو جهنم کردند. مٹ بهشت فرستادن اجباری شون می مونه. یکی شون هم که تازه از زندان اومده بیرون، رفته خارج. بقیه هم بیشتر درگیر دادگاه و پرونده های مختلف ...

- اون شب یادته؟ از روزنامه که اومدیم بیرون، رقتیم خرید و ساندویچ خوردن، سور عکس صفحه اول تو. وقت برگشتن دیدیم دوتا شون داشتند یه پیکان رو هل می دادند، یکی هم پشت فرمون نشسته بود. منتظر بود ماشین دور بگیره تا بزنه تو دنده. بعد از ترور، مواظب و نگران حال اون تند و تیزه بودند که به قول خودش نورمی انداخت درون تاریکخانه ها. حالا، اون بی محافظ، بیرون ماشین، همراه یکی دیگه، داشت پیکان رو هل می داد.

- فرداش به اون که پشت فرمون بود گفتم: خوب مواظبش بودید، اگه می زدنش چی می کردید؟ داد زد: "اکبر بیا، دیشب دیدنمون، گندش دراومد!" بعد دستش رو گذاشت روی دلش و شروع کرد به خندیدن. ریشه رفته بود. بچه ها تعجب کرده بودند، چپ، چپ نگامون می کردند، شانس آوردم که از اونایی نبود که بشه چیزی بهش بست ...

- چه شب و روزهای خوبی بود. حیف..

- تو که بریدی و زدی بیرون. منو بگو که از خجالت، روی بالا اومدن بالا رو نداشتم. بزنم به تخته، کار و بارت مثل اینکه خیلی خوبه؟

- نتونستم ادامه بدم. یه دختر شهرستونی، تو تهرون. درمونده تامین خرج مادر فلجش و داداش کوچیکش. سومین روزنامه رو که بستند، شاهد بودی کلی بدهی رو دستم بود، حتی نمی تونستم پول اجاره رو بدم. واسه ی این بود که ازت جدا شدم، برگشتم شهرستان تا خرج و اجاره خودم و خانواده م یکی بشه. باز برگشتم سر شغل دوره جونی. سرکاری که دوره ش رو دیده بودم. گفتم بی خیال درس، دانشکده، تجربه این سال ها. مدرکی رو که نتونه شکم رو سیر کنه می دارم در کوزه، اقلا آب یخ که می تونم بخورم. بعد هم این کار پیدا شد، برگشتم تهران. حالا به جای رو کاغذ رو پارچه خط می کشم. کاغذهای تو جیبم بیشتر شده و در دسر هامو و بدبختی هام کمتر. ولی، اگه اون روزها و شب ها برگرده، منم حاضرم که برگردم.

- من نتونستم دل بکنم، بعد از یک دوره شش ماهه ی گوشه گیری، کارم رو حتی گسترش دادم، واسه ی خارجی ها کار می کنم. موسسات عکس حرفه ای. با بعضی از روزنامه ها هم موردی همکاری دارم.

در اتاق باز شد، یکی از کارگرها با هراس آمد داخل. "خانوم، اجازه می دهید ما زودتر بریم خونه، مثل اینکه تظاهرات بدحجاب هاست، اون بالا، ریختند سرشون، دارند می زنن و متفرقشون می کنن. بچه هام تو خونه تنهان، اگه توی این شلوغی گیر کنم، بچه ها تو تاریکی حسابی می ترسن."

هر دو از جا بلند شدند، خیز برداشتند به سمت پنجره. "تظاهرات بدحجابا کدومه، زنا جمع شدن حقشون رو می خوان." کرکره را تا نیمه آوردند پائین. فریده لنز دوربین را گذاشت از لای درز پنجره بیرون. "برو، به هرکی هم که می ترسه، یا مشکل داره بگو می تونند زودتر برن. فقط قبل از رفتن کلید پشت بوم رو از حسن آقا بگیر، بیار بالا".

- حالا که نیم ساعتی مونده تا شروع تجمع.  
- مثل اینکه حدس اون دوستت درست بود، شروع کردند به برخورد. اون گوشه رو داشته باش. اون زن هیكله، مانتو پوشه.  
"پس درست می گفت، بازی جدیدی شروع شده." چشم هایش پشت عدسی دوربین بود و انگشتش روی شاتر. تلنک و تلنک. همه چیز ملکه شده بود. شکار سوژه، از هر گوشه.  
"خوب شد که اومدم. هم می تونم بگم، تو میدون بودم. هم بهانه دارم که داشتم عکس می گرفتم."

پرپر روز، وقتی از اون جلسه اومد بیرون. بعد از شنیدن آن توصیه ها، تصمیم گرفت که در تجمع شرکت نکند. امضایش را پس بگیرد. حتی چیزی نوشت و گذاشت روی وب لاگ. بعد پشیمان شد، بعد از چت کردن با یکی از فعالان جنبش زنان، پشیمانی مثل خوره افتاد به جانش. او در خارج بود و برخلاف پارسال، از ابتدا مخالفتش را با برگزاری این تجمع رسماً اعلام کرد. با تمامی اصرارها، اجازه نداد بود اسمش را بگذارند پای بیانیه، چه جزو سازمان دهندگان، چه به صورت افراد حامی. اما وقتی شنید که فریده از تصمیمش برگشته، شب آمد روی خط. کلی دعوا و مرافعه که "چرا عقب نشست، فرض کن که شرایط مناسب نیست، اما تو حق نداری حالا که جوان ها را دعوت به تجمع کردی، خودت نری." تماسش که قطع شد در وب لاگش نوشت که دوشنبه او هم می آید، اما پیش بینی می کند که روز دیگری خواهد بود. بعد به این نتیجه رسید که برود، اما چندان آفتابی نشود، تاریخ را در چند فریم عکس جا دهد، ثبت تصویری. یاد صحبت های آن دوست افتاد: "حدس من اینست که بازداشت ها زود هنگام شروع خواهد شد و احضارهای امضا کنندگان. بقیه را هم در محل تجمع نشان خواهند کرد و دستگیریشان. این بار با چراغ می آیند." با عکس و نشانه آمده بودند، دانه درشت ها قاب دوربین را پر کرده بودند. از درون لنز می دید که به سوی چه کسانی حمله می کنند و تلاش برای دستگیری چه گروهی.

- ژیل را گرفتند و خواهرش را. اون گوشه رو بگیر. دارند چه وحشیانه به ش دستبند می زنند.  
- کجا؟ تو پیاده رو؟ لباس شخصی ها را هم داشته باش.  
- اینجا دیدش خوب نیست، بعضی زوایش کوره. نور هم بدجوری می زنه تو دوربین. نمی شه بریم بالا، روی پشت بام؟

پله ها را دوتا یکی طی کردند و رفتند بالا. "در رو پشت سرت قفل کن. من رفتم روی خرپشته. اگه از پائین سوژه خوبی دیدی صدام کن، می آم پائین." نردبان آهنی را گرفت و خودش را کشید بالا. از آنجا به در ورودی مسجد هم مشرف بود و به کوچه های بالا و پائین آن. همینطور به پارک کوچک روبرو، و خروجی مترو که حالا شد بود گریزگاه و مخفیگاهی برای جمعی، تظاهر کننده و رهگذر. شاتر دوربین، با بالا و پائین رفتن باتوم ها کلیک کلیک می کرد. و گاه، فشار اسپری، ابری می شد تیره بر فضای شفاف لنز. در برابر هر زن، سه چهار زن شخصی پوش بود و در کنارشان ماموران رسمی با لباس فرم. زنان را به جنگ زنان آورده بودند، در میان حمایت گسترده پلیس های مرد و نیروهای اطلاعاتی و امنیتی. اما، آن زن مانتو پوش چیزی دیگری بود. گویا فرصت یافته بود انتقام خشونت های شوهرش را در خانه، هرچه که خورده بود و جرات نکرده بود جواب دهد، از همجنس هایش بگیرد.

- بیا پائین، لیل رو هم گرفتند. شخصی پوش ها. دارند کشان کشان می برندش به سوی وانت.

- داره اشاره می کنه، به ژیللا. گویا داره کارت خبرنگاری شو نشون اونا می ده.
  - ازش عکس بگیر، دارن بدجوری می کشندش روی زمین. روسری از سرش افتاده، دور گردنش پیچیده، خفه نشه خوبه.
- عکس او را گرفت، وبسیاری دیگر را. هر کسی را که لباس شخصی ها می زدند، می گرفتند و می بردند. "باید یک مجموعه درست کنم، از برخورد زنان با زنان. فرق نمی کند لباس شخصی - زهرا خانم های جدید- یا ماموران رسمی پلیس." دست کرد توی ساک، یک حلقه فیلم جدید در آورد، لنز واید را گذاشت کنار، لنز زوم نصب کرد روی دوربین. میزان کرد روی زن مانتو پوش. نشانش داد به زهره. با خنده گفت: " گویا، امروز روز دیگر است".

مسیح مظلوم

خرداد 1385

\* از مجموعه داستان های کوتاه "تالار آئینه".